

چون بجلگه «چرتووا» فرود آمدیم. سروان ستاد به تپه‌ای که از برف پوشیده شده بود اشاره کرد و گفت: — اینهم کوه «صلیب» است.

بروی کوه صلیبی از سنگ سیاهی میزد و از پهلوی آن راه بسیار باریکی کشیده شده بود. از این راه معمولاً وقتی استفاده میشد که جاده اصلی کوه که مانند کمر بندی بدوران می پیچید از برف پوشیده میشد. سورچیان اعلام داشتند که هنوز بهمین سرازیر نشده است. لذا بمنظور حفاظت اسبها راه اصلی را انتخاب نمودند. سرپیچ به پنج نفر استینی برخوردیم که اظهار تمایل بخدمتگزاری کردند و فوراً چرخهای گاری را گرفته باداد و فریاد مشغول بالا راندن و «محافظة» آن شدند. راستی که راه خطرناک بود. درست است، برفراز سرما، انبوه برف چنان جلو آمده بود که گوئی با اولین وزش باد بدرون دره فرو خواهد ریخت. قسمتی از جاده باریک را برف پوشانیده بود و این برف در بعضی نقاط بزیر پا فرو میرفت و در نقاط دیگر بواسطه اشعه آفتاب و سرمای شبانگاهی، تبدیل به یخ گشته، مزاحم راه رفتن میشد. اسبها چند بار بزمین خوردند. درست چپ پر تگاه عمیقی جلب نظر میکرد که در آن سیلابی که بزیر پوششی از یخ پنهان میگشت روان بود و گاه کف کنان بروی تخته سنگهای سیاه میجهید. در ظرف دو ساعت بزحمت توانستیم کوه صلیب را دور بزینیم. دو فرسنگ را در دو ساعت طی کردیم! ضمناً ابرهای تیره

فرود آمدند . ابتدا تگرك و سپس برف بارید . همینکه باد  
 بداخل تنگه ها راه مییافت ، مانند راهزنان جسور نعره و صفیر  
 میکشید . بزودی صلیب سنگی در زیر امواج غلیظ مه که از جانب  
 خاور ، بسرعت بریکدیگر سبقت میجستند ناپدید گشت . . . و اما  
 راجع باین صلیب افسانه عجیب و معروفی هست . میگویند آنرا  
 پتر کبیر هنگامیکه از قفقاز میگذشت نصب کرده بود . لکن اولاً  
 پتر فقط به داغستان رفته بود و ثانیاً روی صلیب با حروف درشت  
 نوشته شده است که آنرا بفرمان ژنرال « برملف »<sup>۱</sup> در سال ۱۸۲۴  
 نصب کرده اند . با این همه روایت راجع به پتر و صلیب بقدری  
 معروف گشته و ریشه دوانیده است که حقیقهٔ انسان مرددمیمانند که  
 کدام روایت را باور کند ، خاصه که در بین ما عادت بخواندن  
 و باور کردن کتیبه ها ابدأ متداول نیست ! هنوز میبایستی پنج  
 کیلومتر دیگر از روی صخره های مستور از یخ و برف آب شده ،  
 پائین بیائیم تا بایستگاه « کبی »<sup>۲</sup> برسیم . اسبها نا توان شده بودند  
 و ما میلرزیدیم . بوران هر لحظه بر شدت صغیر خود میافزود  
 و کاملاً شبیه بیورانه های شمالی خودمان شده بود با این تفاوت  
 که آواز وحشی بورانه های ما غمگین تر و افسرده تر میباشد . با  
 خود گفتم : — ای باد گریز پای ، تو هم بیاد استپهای پهناور  
 و وسیع خود ناله میکنی . در آنجا امکان گشودن پر و بال سردت  
 هست . اما در اینجا مانند عقابی که از تنگی جا با ناله و فریاد

خود را به نرده های قفس آهنین زند جایب تنگ است و نفست  
میگیرد .

سخنان سروان ستاد رشته افکارم را گسیخت . میگفت :  
— خیلی بد است . نگاه کنید دورا دور ما هیچ چیز جز برف و مه  
دیده نمیشود . اگر در پرتگاه و یا چاهی سرنگون شویم بعید  
نیست . . . در آن پائین هم قطعاً رود « بایدارا » چنان آشفته  
و متلاطم است که عبور از آن غیر ممکن میباشد . امان از دست  
قاره آسیا که نه ب مردم ونه برودخانه های آن اعتمادی نیست .  
سورچیان با دشنام و فریاد اسبها را میزدند و اسبها شیبه  
میکشیدند و با وجود ضربه های شلاق گاهی از جای خود نمی جنبیدند .  
سرانجام یکی از سورچیان گفت : - حضرت اجل ما که امروز  
به « کبی » نخواهیم رسید . آیا نمیفرمائید تا هنوز دیر نشده ،  
راهمان را بسمت چپ کج کنیم ؟ به بینید آنجا در آن سرایشی  
چیزی سیاهی میزند . باید کلبه های کوه نشینان باشد . در آنجا  
همیشه مسافرین اطراق میکنند . سپس با اشاره بیکی از استینها  
اضافه کرد : اینها میگویند اگر پول و دکایشان را بدهید بان  
مکان راهنمائیتان خواهند کرد .

سروان ستاد جواب داد : - میدانم برادر . بی آنکه تو بگوئی  
میدانم . این جانوران همیشه حاضرند ایرادی بگیرند تا پول  
و دکای خود را بستانند .

باو گفتم :- با اینهمه اقرار کنید که بدون ایشان کار و بار تان بدتر میبود .

— راست است . همین طور است ، عجب راهنمایانی . گوئی اینها بو میبرند کجا استفاده ای در کار است . . . مثل اینکه بدون ایشان کسی قادر به یافتن راه نیست ؟

بالاخره بچپ پیچیدیم و پس از درد سر زیاد هر طور بود به پناهگاه حقیری که از دو کلبه تشکیل شده بود رسیدیم . این کلبه ها از خشت و پاره سنگ ساخته شده بودند و حصاری از همان مصالح آنها را احاطه میکرد . صاحب خانه های ژنده پوشی باخوشروئی از ما استقبال کردند . بعداً دریافتم که دولت بانان حقوق و غذا میدهد تا از مسافرینی که دچار بوران میشوند پذیرائی لازم بعمل آورند .

چون کنار آتش نشستم گفتم :- هرچه پیش آید خوش آید . . . اکنون شما دنباله حکایت «بلا» را برایم تعریف خواهید کرد . یقین دارم که داستان فاتمام مانده است .

سروان ستاد چشمکی زد و با تبسمی پرمکر جواب داد :

— چطور شما چنین یقینی دارید ؟

گفتم :- رسم است که هر چه غیر عادی شروع شود همچنان نیز خاتمه یابد .

— شما درست حدس زده اید . . .

— بسیار خوشوقتم .

— البته شما میتوانید خوشحال باشید. اما من هر وقت این ماجرا را بیاد میآورم برآستی غمگین میشوم. «بلا» خوب دختری بود... و بالاخره باو چنان خو گرفتم که گوئی دخترم بود. او هم مرا دوست میداشت... باید بشما بگویم که من خانواده ای ندارم. از پدر و مادر خویش دوازده سال است که بیخبرم. در جوانی عقلم نرسید زنی بگیرم و اکنون هم، تصدیق میفرمائید که موقع این کار گذشته است. باین ترتیب از اینکه فرصتی پیش آمده بود تا کسی را نوازش کنم، البته خوشوقت شدم... «بلا» گاهی برایمان آواز میخواند و گاه رقص لژگی میکرد و چه رقصی! من دختر خانمهای ولایتی خودمانرا دیده ام. یکبار هم - تقریباً بیست سال پیش - در یکی از جشنهای مسکو حضور داشتم اما هیچیک از آن دخترها با او قابل مقایسه نبودند. او کجا و آنها کجا! «بلا» چیز دیگری بود. گریگوری الکساندروویچ را چون عروسکی میآراست و از او مواظبت و مراقبت میکرد و او هم در نزد ما بقدری زیبا شد و از هم شگفت که حقیقتاً عجیب بود. اثر سوختگی آفتاب کم کم از گونه ها و دستهای او زایل شد و چهره اش طراوت و گلگونی خاصی یافت... چه خوشحال و مسرور مینمود... پیوسته سر بسر من میگذاشت. خدا رحمتش کند.

— هنگامیکه خبر مرگ پدرش را باو دادید چه کرد؟

— تامدتی این خبر را از او مخفی نگه داشتیم. چون خوب

بوضع زندگی نوینش عادت کرد، ماجرا را با او در میان نهادیم.

او هم دوروزی گریه کرد و بعد آرام یافت. چهار ماه به بهترین وجه سپری شد. گویا گفته بودم که گریگوری الکساندروویچ سخت شیفته شکار بود و معمولاً بی اختیار هوای جنگل و شکار خوک و بز وحشی بسرش میزد. با این حال در مدت آن چهارماه حتی یکبار هم بآن طرف خندق دژ، قدم نگذاشت. پس از چندی متوجه شدم که پچورین باز بفکر فرو می‌رود و دستها را به پشت مینهد و در اطاق قدم میزند. روزی بدون اینکه بکسی چیزی بگوید برای تیراندازی خارج شد. تمام صبح ناپدید ماند. بعداً این کار مرتب تکرار شد. با خود فکر کردم: - بد است... لابد بین آنها شکر آب شده است. یکروز صبح که گوئی همین دیروز بود با طاقشان رفتم، دیدم «بلا» در روپوشی سیاه و ابریشمین بروی تختخواب نشسته و بقدری غمگین و رنگ پریده مینماید که ترسیدم و از او پرسیدم:

— پس پچورین کجاست؟

— رفته است بشکار.

— امروز رفت؟ - «بلا» مثل اینکه جواب دادن برایش امر

مشکلی باشد ساکت ماند و سر انجام آهی عمیق کشید و گفت

— خیر، دیروز رفت.

— نکنند برایش اتفاقی افتاده باشد؟

با گریه جواب داد: - دیروز تمام وقت در فکر بودم و تصور

بدبختی‌های گوناگون را میکردم. گاه می‌ترسیدم که گرازی او را

زخمی کرده باشد وزمانی میاندیشیدم که مبادا یکی از راهزنان او را بکوه برده باشد... اما اکنون دیگر فکر میکنم که مرا دوست ندارد.

— عزیزمن، حقیقهٔ بدتر از این چیزی نمیتوانستی تصور کنی.

«بلا» بگریه افتاد. سپس با مناعت تمام سر را بلند کرد.

اشکها را پاک کرد و بسخنان خویش چنین ادامه داد:

— اگر او مرا دوست ندارد، چه کسی مانع است که مرا

بمنزلم باز فرستد. من که او را مجبور نمیکنم... اگر این وضع

همچنان ادامه یابد من خودم خواهم رفت... من بندهٔ او

نیستم... من دختر شاهزاده ام.

شروع بدلداریش کرده گفتم: - گوش کن «بلا»، آخر او

که نمیتواند تمام وقت را بدامان تو بچسبد و در اینجا بنشیند.

او جوان است و شکار حیوانات وحشی را دوست میدارد.

میروود و باز میآید. اگر تو غمگین بنمائی، دل او را زود

خواهی زد.

متوجهٔ نکته شد و گفت: - راست است. من خوشحال

خواهم بود. آنگاه با خنده ای بلند دایره خود را بدست گرفت

و آواز خوانان و پای کوبان دورادور من بجست و خیز پرداخت.

اما اینکار هم بدرازا نکشید. «بلا» مجدد آبروی رختخواب افتاد

و صورت خود را در دستهای خویش پنهان کرد... چه میتوانستم

با او بکنم؟ شما میدانید که من هرگز بازن سروکاری نداشتم...

هر چه فکر کردم چگونه دلداریش دهم ، عقم بجائی نرسید . مدتی هر دو ساکت ماندیم . . . الحق که وضع نامطبوعی بود ! بالاخره باو گفتم : - اگر مایلی بیا برویم بالای تپه بگردیم ، هوا خوب است . ماه سپتامبر بود و حقیقه<sup>۲</sup> هم روز خوشی بنظر میرسید . هوا صاف و ملایم بود . کوههای اطراف بخوبی و هر یک جدا از دیگری مشاهده میشدند . رفتیم بروی تپه<sup>۳</sup> دژ بدون اینکه صحبتی بکنیم ، مختصر گردشی کردیم تا اینکه «بلا» خسته شد و بروی چمن نشست . من هم پهلوی او جای گرفتم . . . اکنون که بیاد میآورم خنده ام میگیرد زیرا درست مانند پرستاری بدنبالش میدویدم و مواظبش بودم . دژ ما بروی بلندی واقع و منظره ای که از آنجا بنظر میرسید بسیار زیبا بود : از یکطرف ، دشت وسیعی که در آن گودالهای زیادی کنده بودند بجنگلی منتهی میشد که تا گردنه<sup>۴</sup> کوه ادامه داشت . در چند نقطه<sup>۵</sup> آن کوه دودی که از آبادیهای کوچک باسما<sup>۶</sup>ن میرفت و گله های چهارپایانی که مشغول چرا بودند بنظر میرسیدند . از طرف دیگر دژ ، رود کوچک به بیشه ای که کوههای بلند و همجوار سلسله قفقاز را مستور مینمود متصل میشد . ما در گوشه ای از « باستیون » نشسته بودیم که بخوبی میتوانستیم جوانب خود را به بینیم . ناگهان مشاهده کردم شخصی سوار بر اسب خاکستری رنگ از جنگل بیرون آمد و آرام آرام بسوی ما نزدیک شد تا بالاخره در آنطرف رودخانه و در دوایست متری ما ایستاد و مانند دیوانگان



اسب خود را بچرخیدن واداشت... بسیار عجیب بود! باصدای بلند گفتم: - بلا، نگاه کن چشمان تو جوانند. این سوار «دژ یگیت»<sup>۱</sup> کیست و برای سرگرم کردن چه کسی باینجا آمده است؟ ..

«بلا» نگاهی کرد و فریاد برآورد: - کازیچ است...  
 - چه مرد شروری، مگر آمده است به ریشمان بخندد؟  
 خوب خیره شدم، دیدم کازیچ است: همان صورت سوخته و همان ژنده پوش کثیفی که همیشه بود، اکنون هم هست. «بلا» دستم را چسبید و در حالیکه تنش مانند برگ میلرزید و چشمانش برق مخصوصی میزد، گفت: - این اسب مال پدر من است.

باخود گفتم: - صحیح! عزیز من، در تو هم خون راهزنی ساکت نمانده - بعد روپاسدار کردم و گفتم:

- بیا اینجا، تفنگت را بررسی کن و این جوان را بزن. اگر زدی یک «روبل»<sup>۲</sup> نقره خواهی گرفت.  
 - اطاعت میشود قربان... اما او که در یکجا آرام نمیگیرد.  
 بخنده گفتم: - دستور بده بایستد.

پاسدار در حالیکه دستهای خود را تکان میداد فریاد کرد:  
 - ای آقا جان، کمی صبر کن، چرا مانند فرقه میچرخی؟

۱ - Djiguite - ۲ Rouble واحد پول روسی است و تقریباً معادل بایک تومان است.

— کازیبیچ ایستاد و گوشهای خود را تیز کرد. لابد فکر میکرد که میخواهند با او وارد مذاکره شوند. خیلی خوش باور بود! تیراندازمن نشانه رفت و تیر را خالی کرد اما گلوله با انفجار ناقص از پهلوئی کازیبیچ گذشت.

کازیبیچ مهمیزی زد و اسبش بکناری جست سپس بروی رکاب بلند شد و بزبان خود چیزی فریاد زد و باشلاق ما را تهدید کرد و از نظر نا پدید گشت. بیاسدار گفتم: - خجالت نمی کشی؟

جواب داد: - حضرت اجل گورش را گم کرد. این مردم لعنتی را که نمیشود یکمرتبه کشت.

پس از یکربع ساعت پچورین از شکار برگشت. «بلا» خود را بگردن او آویخت و از آن غیبت طولانی حتی یک کلمه شکایت یا سرزنش بر زبان نیاورد. ... لکن من بصدا در آمدم و گفتم: - مواظب خود باشید. هم اکنون کازیبیچ در آن طرف نهر بود و ما بسویش تیر خالی کردیم. مگر بعید است که شما به او برخوردید؟ این کوه نشینان مردمی کینه جو هستند. خیال میکنید او حدس نمیزند که شما تاحدی به «عظمت» کمک کرده اید؟ من حاضر شرط ببندم که امروز او «بلا» را شناخت من میدانم که یکسال پیش او از «بلا» خیلی خوشش میآمد. اینرا خودش بمن گفته بود و اگر امیدی بفراموش کردن پول کافی میداشت بقیناً از «بلا» خواستگاری کرده بود...

پچورین بفکر فرو رفت و گفت :- بلی، باید احتیاط کرد ...  
 «بلا» از امروز دیگر بر فراز دژ قدم مگذار. بلا  
 همانشب با پچورین مفصلاً بحث کردم. از اینکه نسبت  
 بدختر بیچاره تغییر حالت داده بود دلم میسوخت او نه فقط  
 نیمه هر روز را در شکار میگذرانید، بلکه اصولاً نسبت به «بلا» سرد  
 شده بود و او را کمتر نوازش میکرد. «بلا» هم بطور محسوسی  
 لاغر میشد. چهره اش کشیده و چشمان بزرگش درخشندگی  
 سابق را نداشت. اگر از او میپرسیدیم :- «بلا»، چرا آه کشیدی مگر  
 غمی داری؟ جواب میداد :- خیر.

— چیزی آرزو میکنی؟

— خیر.

— برای خویشاوندانت دلتنگی میکنی؟

— من قوم و خویشی ندارم.

گاه یکروز تمام میگذشت و او چیزی بجز آری و نه،

بر زبان نمی‌راند.

این امر را با پچورین در میان نهادم. بمن میگفت:

— گوش کنید، ما کسیم ما کسیمچ، من خلق بدی دارم

تربیتم مقصر است و یا خدا مرا چنین آفریده، نمیدانم. فقط

میدانم که هر گاه موجب بدبختی کسی بشوم، خود کمتر از او

زجر نمی‌کشم. میدانم که این امر برای آن شخص موجب دل‌داری

نمیشود اما چه میتوان کرد که حقیقت واقع چنین است ...

در اوان جوانی بمحض اینکه از سرپرستی اولیای خود آزاد گشتم، دیوانه وار درصدد برآمدم تا از هر لذتی که بتوان با پول تهیه کرد محظوظ شوم. پرواضح است که بزودی این قبیل لذات و خوشی موجب نفرت و انزجارم گردید. باین جهت خویشان را در جامعه انداختم و پس از اندک زمانی اجتماعات هم موجب ملال خاطر م شد. پی در پی به مهرویان اجتماعی دل می باختیم و مورد لطفشان قرار می گرفتیم. لکن عشق آنان فقط قوه تخیل و تکبر مرا تحریک مینمود و قلبم همچنان سرد و خالی میماند... بمطالعه و تحصیل پرداختم، علم هم طاقتم را طاق کرد و فهمیدم که نه شهرت و نه سعادت کوچکترین ارتباطی با آن ندارند. میدیدم که خوشبخت ترین اشخاص افرادی نفهم و بی سوادند. و شهرت هم چیزی جز توفیق نیست و برای رسیدن به آن باید فقط چابک بود. از آن پس افسرده شدم... بزودی مرا بفقار منتقل کردند. من این دوره را بهترین ایام عمر خود میدانم... گمان میکردم که بی حوصلگی و افسردگی در زیر گلوله های اهالی «چچنا» یافت نشود، افسوس که پس از یکسال صدای گلوله و نزدیکی مرگ بقدری برایم عادی شد که کم کم پرواز پشه بیش از آن صدا، جلب توجهم را کرد لذا افسرده تر از پیش شدم چون آخرین امید خود را هم از دست دادم.

هنگامیکه برای نخستین بار «بلا» را در منزل خویش دیدم و برای اولین دفعه او را بروی زانوی خویش نشاندم و مشغول

بوسیدن زلفهای سیاه او شدم ، من احمق گمان کردم که او فرشته ایست از جانب آسمان که برای خاطر من فرستاده شده است... بازهم در اشتباه بودم ، چه عشق یک دلبر وحشی فقط کمی بعشق خانمهای اجتماعی برتری دارد. سادگی و نفهمی او همان قدر موجب بی حوصلگی میشود که دلبری و آرایش آن دیگران. اگر راستش را بخواهید من «بلا» را هنوز هم دوست دارم و از او ، برای چند لحظه بسیار مطبوعی که عایدم گشت بسیار متشکرم. من حاضرم جانم را فدای او کنم... اما حوصله ام با او سر میرود. نمیدانم احمق هستم یا شرور ، اما حقیقت امر آن است که من نیز برای اینکه نگویم بیش از او ، لااقل باندازه او باید مورد ترحم و دلسوزی باشم. روح من در اثر تماس با اجتماع فاسد شده است. تصوراتم بی قرار و قلبم همیشه گرسنه است. هیچ چیز مرا بسنده نیست. بغم و غصه همانطور عادت میکنم که بلذات. زندگی من روز بروز تهی تر و پوچ تر میشود. برایم فقط یک چاره باقی مانده و آنهم مسافرت است. بمحض اینکه ممکن شود ، براه میافتم ، اما نه باروپا ، خدا نکند ! عازم امریکا ، عربستان و هندوستان خواهم شد. شاید هم بین راه مردم. لااقل یقین دارم که این آخرین دلگرسی من ، از دولت سرطوفانها و راههای بد زود از بین نخواهد رفت.

پچورین مدتی باین ترتیب سخن راند و کلمات او در خاطر من همچنان نقش بستند زیرا برای اولین بار بود که از جوانی

بیست و پنج ساله چنین سخنانی می شنیدم ، امیدوارم که دیگر مانند آنرا نشنوم .

چه حرفها ! خواهش میکنم بگوئید به بینم ... شما گویا در پایتخت بوده اید و تازه از آنجا میآئید ، آیا حقیقتاً همه جوانان آنجا چنین اند .

گفتم : - کسانی که از این قبیل سخنان میگویند بسیارند ولی معدودی از آنها بگفته خود مؤمن هستند ... ضمناً متذکر شدم که یأس و ناامیدی مانند تمام رسوم از طبقات بالای اجتماع شروع شده و طبقات پائین سرایت کرده است و کم کم از بین خواهد رفت ... و نیز کسانی که اکنون از بی تکلیفی ، براستی افسرده و ملولند ، میکوشند تا کسالت خود را چون گناهی مخفی نگاهدارند .

سروان ستاد ملتفت باریکی نکته نشد سری تکان داد و محیلانه لبخندی زد و گفت :- لابد این مدعی حوصلگی و افسردگی راهم فرانسوی ها باب کرده اند؟

— خیر ، انگلیسها .

— صحیح ! ایشان که همیشه بشراب خوری مشهور بودند . از این جمله بی اختیار بیاد یکی از خانمهای مسکو افتادم که پیوسته میخواست ثابت کند که «بایرون»<sup>۱</sup> مرد دائم الخمری بیش نبوده است . باری تذکر سروان قابل بخشش بود زیرا برای

۱ - Byron نام شاعر معروف انگلیسی است که در اوائل قرن نوزدهم میزیسته و در روسیه بسیار مشهور و مورد تحسین بوده است .

اجتناب از مشروب بخود تلقین میکرد که تمام بدبختی روزگار فقط در اثر شرابخواری بوجود میآید .

سروان ستاد بداستان خود ادامه داد و گفت : - کازبیچ دیگر نیامد . اما نمیدانم چرا من باطناً ناراحت بودم و یقین داشتم که آمدن او در آن روز بیهوده نبوده و نقشه بدی در سر میپوررانیده است .

روزی پچورین بمن اصرار کرد که با او بشکار گروم . ابتدا خواهشش را رد کردم . . . آخر گراز که برای من تحفه نبود ! با این همه بالاخره با اورفتم . پنج نفر سر باز همراه خود بردیم و صبح زود براه افتادیم . تا ساعت ده فقط در نزار ها و جنگل میگشتیم . حیوانی در کار نبود پیشنهاد کردم : - بهتر است برگردیم ، چرا بیهوده سماجت کنیم ؟ معلوم میشود امروز روز خوبی برای شکار نیست . اما گریگوری الکساندروویچ باوجود گرما و خستگی نمیخواست بدون شکار مراجعت کند . . . بلی ، او چنین بود . هر نقشه‌ای که میکشید باید انجام گیرد . . . گویا در طفولیت مادرش زیاد بمیل او رفتار میکرد است . . . باری هنگام ظهر گراز ملعون را یافتیم و چند تیر بسویش انداختیم اما از این کار فایده‌ای نبردیم و گراز در بیشه ناپدید شد . . . روز بدی بود . . . عاقبت پس از کمی استراحت بسوی خانه برگشتیم من و پچورین در حالیکه دهنه اسبها را رها کرده بودیم بدون صحبت در کنار یکدیگر راه مییمودیم . فقط یک بیشه

کوچک ما را از دژمان جدا می کرد که ناگهان صدای تیری بگوش رسید... هر دو بیکدیگر نگاه کردیم و از بدگمانی که دفعهٔ برای هر دوی ما حاصل شده بود متعجب گشتیم. بدون تأمل بجانبی که از آن تیراندازی شده بود تاختم. بروی بلندی دژسبازان گرد آمده بودند و اشاره بصحرا می کردند. چون متوجه شدیم دیدیم سواری بسرعت میتازد و چیز سفیدی را محکم بروی زین نگاه میدارد. گریگوری الکساندروویچ نعره ای زد که بی شباهت بصدای اهالی «چچنا» نبود، و بی درنگ تفنگ خود را بیرون کشید و بان سوشتافت. من هم از پی او روان شدم... خوشبختانه چون در آن روزشکاری نکرده بودیم اسب هایمان خسته نبودند و با سرعت عجیبی که گوئی میخواهند خویشتن را از قید زین خلاص سازند، به پیش می تاختند. ما هر آن بهدف خود نزدیکتر میشدیم... بالاخره کازیچ را شناختیم ولی هنوز نمیتوانستیم تشخیص دهیم چه چیز را بروی زین گذاشته و محکم نگاه میدارد. به پجورین نزدیک شدم و با صدائی بلند گفتم که این کازیچ است. پجورین سری تکان داد و اسب خود را شلاق زد ما بفاصله تیر تفنگ بکازیچ نزدیک شدیم. نمیدانم اسبش زیاد خسته شده بود و یا اصولاً از اسبهای ماضعیف تر بود. فقط بخوبی احساس میشد که حیوان بیچاره با تمام سعی، بسختی کازیچ را پیش میبرد... گمان میکنم که در آن اثنا کازیچ بیاد قره گز خود افتاد.



ناگهان متوجه شدم که پچورین در حال تاخت مشغول نشانه زدن است. بانگ برآوردم که: «خالی نکنید... فشنگ را نگه دارید... ما که هم اکنون باو می‌رسیم...» - امان از دست جوانان که همیشه بيموقع عصبانی میشوند... صدای تیر بلند شد گلوله پای عقب اسبرا سوراخ کرد. حیوان در حال تاخت چند خیز برداشت و بزانو درآمد. کازبیچ از اسب بزمین جست. در آن لحظه ما تازه متوجه شدیم که کازبیچ زنی را در چادر پیچیده و محکم با دو دست خود نگه داشته است. این زن «بلا» بود... بیچاره «بلا»! کازبیچ کلمه ای چند بزبان خود فریادزد و شمشیر خویش را بالای سر «بلا» برد... صبر جایز نبود. من بنوبه تیری بسویش خالی کردم. یقیناً گلوله بشانه او اصابت کرد زیرا فوراً دستش را پائین آورد... هنگامیکه دود فرو نشست بروی زمین اسب مجروح و در کنار آن، «بلا» دراز افتاده بود. کازبیچ در حالیکه تفنگ خود را رها کرده بود مانند گربه ای از لابلای بوته های پر پشت بالای کوه میخزید. میخواستم او را از آن بالا فرود آورم لکن در تفنگم گلوله ای نبود. از اسب پائین جستیم و بطرف «بلا» شتافتیم. بیچاره بدون حرکت خوابیده بود و خون از زخمش مانند جوئی روان بود. چه شریر سنگدلی بود کازبیچ! ایکاش ضربه را بقلب «بلا» زده بود تا جاننش را بیکباره میگرفت. اما زخم پشت از بدترین زخمهاست. «بلا» بیهوش بود. چادرش را پاره کردیم و تا حدی

که ممکن بود زخمش را محکم بستیم. پچورین بیهوده لبهای سرد «بلا» را میبوسید. هیچ چیز نمیتوانست او را بخود آورد. پچورین سواراسب شد. من هم «بلا» را از روی زمین بلند کردم و بنحوی وی را جلوی پچورین، بروی زین نشاندم. پچورین او را در آغوش گرفت و ما برگشتیم... پس از چند دقیقه سکوت گریگوری الکساندرویچ بمن گفت:

— گوش کنید، ما کسیم ما کسیمیچ، باین نحو ما اورا زنده بمنزل نخواهیم رسانید.

جواب دادم: — راست میگوئید. — و فوراً اسبها را با شدت هرچه تمامتر به پیش راندم. نزدیک دروازه‌های دژ جمعی از مردم منتظر ما بودند. با مراقبت زیاد «بلا» را باطاق پچورین بردیم و از پی طبیب فرستادیم. طبیب گرچه مست بود آمد، زخم را بررسی کرد و اعلام داشت که بیمار بیش از یک روز زنده نخواهد ماند... اما اشتباه کرد.

با خوشحالی دست سروان ستاد را گرفته پرسیدم:

— خوب شد؟

— خیر. اشتباه طبیب در آن بود که «بلا» بعوض یکروز دو روز تمام زنده ماند.

— آخر بگوئید به بینم کازبیچ چگونه توانسته بود «بلا» را بر باید؟

— بسیار ساده. «بلا» با وجود دستور اکید پچورین ازدژ

خارج شده و بسوی نهر رفته بود. هوا خیلی گرم بود. «بلا» بروی تخته سنگی نشست و پاهای خود را در آب فرو برد. در اینوقت کازبیچ آهسته نزدیک شد و غفله<sup>۱</sup> او را ربود، دهانش را بست و بدرون بوته زار برد و در آنجا با شکار خود بروی اسب سوار شد و فرار کرد. در آن گیر و دار «بلا» فقط توانسته بود فریادی بزند. پاسداران مضطرب شدند شلیک کردند اما به هدف نزدند. در همان موقع بود که ما هم سر رسیدیم.

— آخر برای چه کازبیچ میخواست «بلا» را برباید؟

— اختیار دارید؛ این چرکسها جز دزدی کاری ندارند و هرگز نمیتوانند از دستبرد بمالی که محکم برجای خود قرار نگرفته باشد، خودداری کنند... گو اینکه آن چیز ابدأ مورد لزومشان هم نباشد... چه میتوان کرد طیتشان چنین است... بعلاوه کازبیچ مدتی بود که از «بلا» خوشش میآمد.

— پس «بلا» مرد؟

— مرد. اما مدتی زجر کشید و ما هم با او رنج بردیم. نزدیک ساعت ده شب بهوش آمد ما در کنار رختخواب او نشسته بودیم. بمحض اینکه چشمان خود را گشود پچورین را صدا زد. پچورین دست او را گرفت و جواب داد:

— جان دلم، من اینجا، پیش تو هستم.

— من میمیرم.

بدلداریش پرداختیم و گفتیم که طبیب وعده داده است

اورا معالجه کند. اما او سری تکان داد و روی خود را بدیوار گردانید. دلش نمیخواست بمیرد... نیمه شب شروع کرد بهذیان گفتن. سرش میسوخت و گاهی از شدت تب تنش میلرزید. سخنانی نا مربوط میگفت. پدر و برادر خود را یاد میکرد و میخواست بکوهستانها و بمنزل خود باز گردد... متوجه پچورین میشد و القاب و عنوانهای محبت آمیز نثارش میکرد و یا از اینکه او «جان دلش» را مورد بی مهری و فراموشی قرار داده بود سرزنشش مینمود.

پچورین سر خویش را در دست گرفته بود و بسخنان او گوش میداد. لکن در تمام آن مدت من حتی قطره ای اشک بر مژگان او ندیدم... حال آیا حقیقه نمیتوانست گریه بکند و یا بر اعصاب خود تسلط داشت، نمیدانم... و اما اگر از من بپرسید هر گز منظره ای دلخراشتر از آن ندیده بودم!

نزدیک صبح هذیان گفتن «بلا» قطع شد یکساعت تمام «بلا» رنگ پریده و بدون حرکت همچنان افتاده بود و بقدری ضعیف مینمود که بزحمت تنفس او محسوس میگردید. کمی بعد حالش بهتر شد و بصحبت پرداخت. میدانید چه میگفت... این گونه افکار مگر برای کسانی که مشرف بمرگ باشند پیش آید. غصه میخورد که چرا مسیحی نیست و از اینکه در آن دنیا روح او هرگز با روح گریگوری الکساندروویچ ملاقات نخواهد کرد، و زن دیگری در بهشت دوست پچورین خواهد شد، افسوس

میخورد . بفکرم رسید که قبل از مرگ غسل تعمیدش دهم .  
پیشنهاد کردم ولی او با تردید بمن نگریست و کلمه‌ای بر زبان  
نیآورد تا بالاخره قوای خود را جمع کرد و پاسخ داد که مایل  
است بهمان دینی که بدنیا آمده از دنیا هم برود .

یکروز باین نحو گذشت . . . و چقدر در این یکروز «بلا» تغییر  
کرد! گونه‌های رنگ پریده‌اش فرورفته و چشمانش بسیار بزرگ  
شده بودند . لبانش بگرمی آتش شده بود . احساس حرارت  
فوق‌العاده‌ای میکرد . مثل این بود که در سینه‌اش آهنی گداخته  
جای داشت . شب دوم هم فرارسید ما نه چشم بهم نهادیم و نه  
از کنار تخت خواب «بلا» دور شدیم . «بلا» رنج فراوان میبرد . ناله  
میکرد و بمحض اینکه دردش تخفیف می‌یافت اطمینان میداد که  
حالش بهتر شده و از گریگوری الکساندروویچ خواهش میکرد  
که باستراحت پردازد . دست پچورین را میبوسید و آنرا از میان  
دستهای خود رها نمیکرد . دم صبح افسردگی قبل از مرگ  
دراو پدید آمد و بتقلا پرداخت . کهنه روی زخم را عقب زد .  
خون دوباره جاری شد . چون زخم را بستند «بلا» هم لحظه‌ای  
آرام گرفت و بعد از پچورین خواهش کرد که او را ببوسد .  
پچورین در کنار تخت خواب و در مقابل «بلا» بزانو درآمد و سر او را  
از روی بالش بلند کرد و لبهای خویش را بر لبان افسرده او  
چسباند . «بلا» دستهای لرزان خود را بدور گردن پچورین حلقه  
زد . . . گوئی با آن بوسه میخواست روح خویش را هم تسلیم او

کند... نه، «بلا» خوب کرد که مرد! آخر فکرش را بکنید  
اگر گریگوری الکساندر ویچ او را ترك می‌کرد آنوقت چه میشد؟  
و این امر دیر یازود پیش می‌آمد.

نیمی از روز بعدرا «بلا» آرام، ساکت و مطیع مینمود، هر چند  
که طیبب با مرهم ودوا او را زجر زیاد داد. بطیبب گفتم:  
— آقا، رحم کنید، شما که خودتان گفتید او خواهد مرد،  
پس این زحمتها برای چیست؟

جواب میداد: — ما کسیم ما کسیمیچ اینطور بهتر است.  
باید وجدانم راضی باشد. — عجب وجدانی!

بعد از ظهر «بلا» گرفتار عذاب تشنگی شد. پنجره‌ها را باز  
کردیم ولی هوای حیاط گرمتر از هوای اطاق بود. در کنار  
تخت او یخ گذاردیم، آنهم مفید نیفتاد. فهمیدم که این تشنگی  
طاعت فرسا علامت نزدیکی مرگ است و به پچورین تذکر دادم.  
«بلا» در حالیکه کمی از جا بلند شد با صدائی گرفته تکرار میکرد:  
— آب... آب.

رنگ پچورین مانند گچ سفید شد. بیدرنگ لیوانی پر از آب  
کرد و به «بلا» داد. من با دست صورتم را پوشانیدم و مشغول دعا  
شدم بخاطر ندارم که چه دعائی میخواندم... بلی، آقا جان زیاد  
اتفاق افتاده بود که اشخاص را در مریضخانه و یادرمیدان جنگ  
مشرف بمرگ به بینم. اما این یکی چیز دیگری بود! با آنچه دیده بودم  
بکلی فرق داشت... راستش یک امر دیگر هم مرا رنج میداد:

قبل از مرگ «بلا» حتی یکبار هم بیاد من نیفتاد و حال آنکه من او را چون پدری دوست میداشتم... خوب، خدایبخشایدش... مگر من چه هستم که قبل از مرگ یادم کنند؟

بمحض اینکه آب از گلوی «بلا» پائین رفت، حالش سبکتر شد و پس از سه دقیقه جان داد. برلبش آینه نهادیم، کدر نشد. پچورین را از اطاق بیرون بردم با هم بروی بلندی دژ رفتیم و مدتی دو نفره، در حالیکه دستهایمان را به پشت گره کرده بودیم، پیش و پس قدم زدیم و سخنی بر لب نیاوردیم... بر چهره پچورین حالت مخصوصی مشاهده نمیگردید. عصبانی و متحیر شدم. فکر میکردم که اگر من بجای او بودم، لایذ از غصه میمردم... بالاخره در سایه بروی زمین نشست و باقطعه چوب خشکیده‌ای اشکالی چندبروی خالک کشید. بنا بر رسم معمول بدلداریش پرداختم. اما پچورین سر خویش را بلند کرد و خندید... از این خنده عرق سرد بر پیشانیم نشست و رعشه بر اندام افتاد...

برای سفارش تابوت دور شدم.

اعتراف میکنم که این کار را بیشتر برای سرگرمی خود کردم. در بساطم قطعه‌ای ترمه یافتم که با آن تابوت «بلا» را پوشانیدم و بانوارهای نقره‌ای «چر کسی» که پچورین به «بلا» هدیه کرده بود تابوتش را آراستم.

روز بعد صبحگاهان «بلا» را در پشت دژ نزدیک نهری

که وی برای آخرین بار در کنارش نشسته بود بخاک سپردم . اکنون در اطراف قبر وی اقا قیا و بداغ میروید . نزدیک بود صلیبی بر مزارش نصب کنم اما نتوانستم . . . هر چه باشد او که عیسوی نبود .

پرسیدم : - پچورین چه شد ؟

- پچورین تا مدتی ناخوش و لاغر بود اما پس از آن واقعه ، دیگر صحبتی از «بلا» نکردیم . میدیدم که این گفتگو برای او نامطبوع است . . . و چه لزومی هم داشت ؟ سه ماه بعد او را بهنگ ی . . . منتقل کردند . او بگرستان رفت و از آن پس هرگز یکدیگر را ندیدیم .

گویا همین چندی پیش ، کسی میگفت که وی بروسیه مراجعت کرده است . اما در اخبار لشکری چیزی در این باب نیافتم . . . گرچه اخباری که بدست ما میرسد کهنه است !

سروان ستاد وارد بحث مفصلی شد و اظهار کرد که دریافت اخبار پس از اینکه یکسال از وقوع آن بگذرد امر نامطوعی است . نمیدانم شاید این گله را هم برای تسکن اندوهی که خاطرات گذشته در او ایجاد کرده بود ابراز میداشت . . . هر چند بگفته هایش گوش نمیدادم اما سخنانش را قطع نکردم .

پس از یکساعت ادامه سفر ممکن شد . بوران خوابید . آسمان صاف شد و ما براه افتادیم . مدتی گذشت من باز بی اختیار صحبت «بلا» و پچورین را پیش کشیدم و پرسیدم :



— آیا نشینیده‌اید که چه بر سر کازیچ آمد؟  
 — کازیچ؟ نه، نمیدانم... شنیده‌ام که در جناح راست ایل «شاپسوک» کازیچ نامی وجود دارد که در لباس سرخ خود، با کمال شجاعت، بزیر باران گلوله‌های ماسواری می‌کند و هر بار که گلوله‌ای در نزدیکی وی صدا کند مؤدبانه تعظیم می‌کند... اما مشکل این همان کازیچ باشد.

در «کبی» من و ما کسیم ما کسیمیچ از هم جدا شدیم. من سواره رفتم و او بواسطهٔ بار سنگینی که داشت نتوانست بامن بیاید. هیچ امید نداشتیم باز یکدیگر را به بینیم. اما ناچار بهم برخوردیم و اگر مایل باشید شرح واقعه را برایتان خواهم گفت... این خود داستان جداگانه‌ایست.

انصاف دهید که ما کسیم ما کسیمیچ مرد قابل احترامی است... اگر شما با این نظر موافق باشید من آنرا بمنزلهٔ پاداشی در مقابل قصهٔ خود که شاید بدرازا کشیده باشد، محسوب خواهم کرد.

## ۲ = ما کسیم «ا کسیم»

چون از ما کسیم ما کسیم جدا شدم بسرعت از تنگه «ترك» و «دریال» گذشتم. ناهار را در «کازبک» و چای را در «لارس» صرف کردم و برای شام بسوی «ولادیققاز» شتافتم. سرتانرا باوصف کوهها و شرح مناظری که اگر آنرا ندیده باشید چیزی در نظرتان مجسم نمیکند بدرنمایا آورم و شمارا باجملات تعجب آمیز و آماری که به یقین کسی آنرا نخواهد خواند خسته نمیکنم. در مهمانخانه ای که تمام عابرین آن دیار توقف مینمایند، من هم توقف کردم. اما کسی را در آن نیافتم که دستور سرخ کردن قرقاول و یا پختن سوپی را باو بدهم، سه شخص فلج که مهمانخانه بدستشان سپرده شده است بقدری نفهم و یا غالباً بحدی مست هستند که از ایشان کوچکترین کاری ساخته نیست. بمن گفتند که باید سه روز تمام در این مکان بمانم زیرا

« اوکازیا » از « یکاترینو گراد » هنوز نیامده است و باین ترتیب رفتن بان شهر غیر ممکن میباشد. عجب « اوکازیا » ئی ! .. اما شوخی با الفاظ برای یک مرد روسی مایه تسلی نیست ، برای سرگرسی خود تصمیم گرفتم داستانی را که ماکسیم ماکسیمویچ راجع به « بلا » گفته بود یادداشت کنم و ابتدا تصور نمی کردم که این داستان ممکن است قسمت اول یک سلسله حکایاتی را تشکیل دهد . به بینید که گاه اتفاقی جزئی چگونه ممکن است آثار بدی برجای گذارد ! .. اما شاید شما ندانید که « اوکازیا » چه چیز است . « اوکازیا » عبارتست از نام دسته مستحفظی که شامل نیم جوخه پیاده نظام و یک توپ باشد و قافلهٔ ارابه‌ها برای عبور از « کاباردا » یعنی رفتن از « ولادیقفقاز » به « یکاترینو گراد » از آن استفاده میکنند .

روز اول را با کمال افسردگی بسر آوردم . سحر گاهان روز بعد ارابه‌ای وارد حیاط شد: - به به ، ماکسیم ماکسیمویچ ! چون رفقای قدیم بر خورد کردیم و من اطاق خود را باو تعارف کردم و او هم بدون صحبت قبول کرد آنگاه مشتی بشانهٔ من زد و دهان خود را بعلامت لبخند کج نمود ... مرد عجیبی بود ! ماکسیم ماکسیمویچ اطلاعات عمیقی در فن طباحی داشت با تردستی فراوان قرقلولی سرخ کرد و با آب خیار شور بدان چاشنی زد . باید اعتراف کنم که بدون او قطعاً میبایستی تمام وقت

۱ - مشتق از کلمهٔ لاتین Occasio است و معمولاً بمعنی اتفاق و پیش آمد نیک استعمال میشود .

بخوردن حاضری اکتفا کنم . شیشه شراب « کاختینی » که همراه داشتیم ، سفره محقرمان را که منحصر بیک خوراک بود ، رنگین نمود . پس از آنکه چپشایمان را چاق کردیم من در کنار پنجره نشستم و ماکسیم ماکسیموویچ بمناسبت سردی و رطوبت هوا در کنار بخاری جای گرفت . مدتی ساکت بودیم . چه صحبتی داشتیم که برای یکدیگر بکنیم ؟ او که هر داستان سرگرم کننده‌ای میدانست برای من گفته بود ، من هم که مطلبی نداشتم تا برایش شرح دهم . به بیرون پنجره نگاه میکردم . خانه‌های کوچک بی‌شمار در دو طرف رودخانه « ترک » که مسیر آن سال بسال پهن تر میشود ، نظرم را جلب میکرد . کمی دور تر کنگره کوههای نیلگون چون دیواری کشیده شده بود و از پشت آن قلعه کوه « کازبک » با کلاه سفید کاردینالی اش خود نمائی میکرد ... با همه اینها در باطن مشغول خدا حافظی بودم . دلم بحالشان میسوخت .

مدتی همچنان نشستیم . خورشید در پشت ارتفاعات سرد پنهان میشد و مه سفیدرنگ کم کم بروی جلگه پخش میگشت ، که ناگهان در کوچه صدای زنگوله ارابه مسافر بری و داد و فریاد سورچیها بلند شد . چند گاری با ارمنی‌های کشیف وارد حیاط مهمانخانه شد و پشت سر آنها یک کالسکه سفری خالی نمایان گردید . ظاهر آراسته و راحت و سبک آن بنظر کار خارجی میآمد . مردی با سیبیل‌های بلند و لباسی مخصوص که بهتر از لباس

یک سر پیشخدمت مینمود ، بدنبال کالسکه روان بود . با ملاحظه حرکات لوطیانه وی هنگام خالی کردن خاکستر چپق ، و با فریادی که بر سر سورجی میکشید در تشخیص هویت او هیچ گونه تردیدی برایم باقی نماند : بدون شک او هم مانند « فیگارو » ی معروف خدمتگار سوگولی اربابی تنبل بود .

از پشت پنجره نیمه باز او را مخاطب ساختم که :- آقا جان لطفاً بگو به بینم چه خبر شده آیا « اوکازیا » آمده است ؟ نگاهی پر جسارت بسویم افکند ، دستمال گردن خویش را صاف کرد و رویش را از من برگردانید . مردی ارمنی که در کنار او قدم میزد با تبسم بجای او جواب داد که آری « اوکازیا » آمده است و فردا صبح مجدداً مراجعت خواهد کرد .

ما کسیم ما کسیم چیچ که در این موقع خود را بکنار پنجره رسانیده بود گفت :- خدا را شکر . به ، چه کالسکه خوبی ، معلوم میشود که کسی از کارمندان دولت برای بازرسی امور عازم « تفلیس » است . از قرار معلوم کوههای ما را نمی شناسد . خیر ، آقا جان اشتباه میکنی . این کوهها حتی کالسکه های انگلیسی را هم خرد میکنند چه رسد باین کالسکه . اما این کیست ... بیائید برویم بیرسیم ...

وارد راهروئی شدیم که در انتهای آن دری یکی از اطاقها باز میشد . پیشخدمت و سورجی مشغول جا بجا کردن جامه دانه بودند .

سروان ستاد از پیشخدمت پرسید: - گوش کن، برادر جان، این کالسکه زیبا متعلق بکیست؟ ... هان...؟ چه کالسکه زیبائی...!

پیشخدمت بدون اینکه سر را بگرداند، درحالیکه چمدانها را باز میکرد زیر لب زمزمه ای کرد. ماکسیم ماکسیمیچ عصبانی شد. دستی بشانه پیشخدمت بی ادب زد و گفت: - آقا، من باتو صحبت میکنم.

— کالسکه کیست؟ کالسکه ارباب من...!

— آخر اربابت کیست؟

— پچورین...!

— چی؟ چه سیگوئی... پچورین؟ خدایا... مگر او

در «قفقاز» خدمت نمیکرد؟ - ماکسیم ماکسیمیچ آستین مرا میکشید در چشمانش برق مخصوصی میدرخشید.

— بله. گویا یکوقت در آنجا خدمت میکردند... اما من

تازه پیش ایشان استخدام شده ام.

— خوب، باشد. بسیار خوب. گریگوری الکساندروویچ؟

مگر او را چنین نمی نامند؟ - سپس دوستانه دست محکمی بشانه پیشخدمت زد و گفت. - من و ارباب تو باهم رفیق بودیم.

پیشخدمت اخمی کرد و جواب داد: - اجازه بدهید آقا.

شما مزاحم کار من شده اید.

— عجب آدمی هستی برادر. مگر نمیدانی که من و ارباب

توروزگاری از دوستان صمیمی بودیم... با هم زندگی می‌کردیم، راستی پس خودش کجاست؟  
پیشخدمت اظهار کرد که پچورین برای صرف شام و خوابیدن نزد سرهنگ ن... مانده است.

— پس امشب سری باینجا نخواهد زد؟... یا شاید، تو برادر برای انجام کاری نزد او بروی؟... اگر رفتی بگو که ما کسیم ما کسیم اینجاست... همین طور بگو... او خودش میداند... من هم بتوهشتاد «کوپیک» پول عرق خواهم داد. پیشخدمت گواينکه از نوید چنین پاداش مختصری حالت تحقیر آمیزی بخود گرفت، با اینهمه قول داد که خواهش ما کسیم ما کسیم را اجابت کند.

پیرمرد با چهره‌ای بشاش بمن گفت: - تا بشنود خواهد آمد. میروم دم در منتظرش می‌شوم... افسوس که من سرهنگ ن... را نمیشناسم.

ما کسیم ما کسیم پشت در بروی نیمکت جا گرفت و من هم با طاق خود رفتم. باید اعتراف کنم که من نیز بایبصری منتظر پچورین بودم. هر چند بنا بر حکایات سروان ستاد، پچورین بنظرم چندان مطبوع نمی‌آمد، اما بعضی از خصائل و نکات اخلاقی او برایم تخیل آمیز بود.

پس از یکساعت یکی از افلیج‌ها سماو، جوشان را باقوری بداخل اطاق آورد. من از پنجره نیمه باز فریاد کردم: - ما کسیم

ماکسیمیچ، بفرمائید چای میل کنید.

— خیر متشکرم میل ندارم.

— بیائید بنوشید. به بینید دیر وقت است و سرد.

— عیبی ندارد متشکرم.

— میل، میل، شماست.

به تنهایی بصرف چای مشغول شدم. ده دقیقه بعد پیر مرد هم داخل اتاق شد و گفت: - حق با شماست بهتر است چای را نوشید. مدتی منتظر بودم... پیشخدمتش مدت‌هاست که بنزد او رفته اما از قرار معلوم امر مهمی او را از آمدن باز داشته است. همینکه ماکسیم ماکسیمیچ فنجان چای را نوشید از نوشیدن فنجان دوم معذرت خواست و بانگرانی خارج شد و پشت در ورودی نشست. معلوم بود که بی‌اعتنائی پچورین پیر مرد را مغموم کرده است. خصوصاً که تازه برایم راجع بدوستی خویش با او تعریفها کرده بود و همین یکساعت پیش نیز هنوز یقین داشت که پچورین بمحض شنیدن اسم او دوان دوان بسویش خواهد شتافت.

هنگامیکه مجدداً پنجره را باز کردم تا ماکسیم ماکسیمیچ را برای خوابیدن صدازنم، دیر وقت و تاریک بود. وی چیزی زیر لب گفت. من باز دعوت‌م را تکرار کردم. اما او دیگر جوابی نداد. بروی نیمکت دراز کشیدم خود را در شنل پیچیدم و شمع را بحال خود باقی گذاشتم و بزودی بخواب رفتم و لاابد بخوبی.



تا صبح میخواستیدم اما ما کسیم ما کسیم چی که بسیار دیر بدون  
اطاق آمد مرا بیدار کرد. چپق خود را بروی میز انداخت و  
شانه ها را بالا کشید و در اطاق بدم زدن پرداخت. چون دراز  
کشید مدتی بسرفه و تف انداختن و غلطیدن پرداخت.

از او پرسیدم : - آیا شما را ساس میگذرد ؟

آه عمیقی کشید و گفت : - بلی ، ساس است ..

روز بعد ، صبح زود از جابر خاستم اما ما کسیم ما کسیم چی  
از من زودتر برخاسته بود. متوجه شدم که بروی نیمکت پشت  
درنشسته است. همینکه مرا دید گفت : - باید نزد فرمانده بروم  
خواهش میکنم اگر پچورین آمد ، بدنبال من بفرستید.

من قول دادم و او شروع بدویدن کرد. مثل این بود  
که اعضای بدنش باز نیرو و چابکی جوانی را از سر گرفته بود.  
صبح خنک و زیبائی بود. ابرهای طلائی بروی کوههای بلند  
مانند یک سلسله کوه آسمانی کشیده شده بودند. در مقابل دروازه،  
میدان وسیعی بود و کمی دورتر بازاری که بمناسبت روز تعطیل  
یکشنبه پر از جمعیت بود. پسر بچه های پا برهنه «استینی» با  
ظرفهائی که از غسل اعلابردوش داشتند بدور من میچرخیدند.  
آنها را از پیش خود راندم چه حوصله برخورد با ایشانرا نداشتم.  
نگرانی سروان مهربان گوئی به منم سرایت کرده بود. ده دقیقه  
نگذشت که در انتهای میدان ، آن کسی که منتظرش بودیم نمایان  
شد. سرهنگ او را تا در مهمانخانه همراهی کرد و سپس با او

خدا حافظی نمود و بدژ باز گشت. فی الفور یکی از افلیج ها را از پی سروان ستاد فرستادم. پیشخدمت پچورین به پیشوا از باب خود آمد و گفت که هم اکنون اسبها حاضر خواهند شد. آنگاه جعبه سیگاری با قای خود تقدیم کرد و پس از کسب چند دستور برای اجراء آنان روان شد. اربابش یکی از سیگار های برگ را آتش زد و پس از اینکه چند خمیازه کشید بروی نیمکت در گوشه مقابل بنشست. اکنون میخواهم تصویر او را برایتان رسم کنم: قدش متوسط بود. هیکل بار یک و شانه های پهن او ساختمان جسمانی محکمی را نشان میدادند که با وجود آلود گیهای زندگی در پایتخت و طوفانهای روحی از هم نپاشیده بود و بخوبی میتوانست مشقات زندگی خانه بدوشی و تغییر آب و هوای سرزمینهای مختلف را تحمل کند. فقط دود کمه پائین کت مخملی پر گرد و خاک او انداخته شده بود و با اینکه انسان میتوانست پیراهن بسیار سفیدی را که بر تن داشت و یکی از نشانه های تشخیص او بود، بخوبی مشاهده کند. دستکشهای کثیفش گوئی مخصوصاً برای دستهای کوچک اشرافی او دوخته شده بود. چون یکی از دستکشها را از دست بیرون آورد، از لاغری انگشتان سفید او در حیرت شدم. راه رفتنش با یک نوع بی قیدی و تنبلی آمیخته بود اما دستهایش را تکان نمیداد و این امر خود نشانه کامل خلق تودار او بود. آنچه در این باب متذکر میشوم نکاتی است که مبنی بر نظریات شخص من

است و البته اصراری ندارم که کور کورانه گفته های مرا قبول کنید . باری ، چون بروی نیمکت نشست ، قد راستش بنحوی خم گشت که گوئی در تمام پشت او یک استخوان هم وجود نداشت . تمام وضع بدنش حاکی از نوعی ضعف اعصاب بود . نشستنش بروی نیمکت ، انسانرا بیاد دلبران سی ساله بالزاک میانداخت که پس از شب نشینی خسته کننده ، بروی بالشهای پرصندلی راحت فرود آمده باشند . در اولین نگاهی که بصورت او کردم بیش از بیست و سه سال باو ندادم . و حال آنکه بعداً باسانی مردی سی ساله بنظر م آمد . در تبسمش حالتی بچگانه مشاهده میشد . پوستش لطافت پوست زنان را داشت . مو های بورش که تاب طبیعی داشت ، پیشانی پریده رنگ نجیب او را مانند قابی احاطه کرده بود . پس از دقت ممتد بان پیشانی ظاهراً صاف ، خطوط و چینهای متعددی بر آن مشاهده میشد که یقیناً هنگام خشم و اضطراب درونی بیشتر نمایان میگرددید . با اینکه زلفهایش رنگ خرمائی داشت اما ابروان و سبیل او مشکی بود و این نکته در انسان همانقدر علامت اصالت خون است که در اسب سفید یال و دم سیاه علامت پاکی نژاد میباشد .

برای اتمام تصویر او همینقدر بگویم که نوک بینی وی کمی متوجه بیالا بود . دندانهایش بی نهایت سفید و چشمانش میشی رنگ بود . راجع بچشمهای او باید چند کلمه دیگر اضافه کنم : هنگامیکه او میخندید چشمانش نمیخندیدند . آیا تا بحال

برای شما اتفاق نیفتاده است که در بعضی اشخاص باین نکته عجیب برخورد کنید؟

میگویند این امر علامت طبع شرور، و یا نشانه غم شدید و دائم میباشد. از زیر مژگان نیمه بازش چشمان او با برق مخصوصی میدرخشید. اما این درخشندگی نه انعکاس حرارت درونی و نه انعکاس بازی تخیلات بود بلکه یکنوع درخشندگی بود مانند برق سرد و خیره کننده فولاد صیقلی. نگاه سریع و نافذ او مانند سؤالی جسارت آمیز اثری نامطبوع از خود باقی میگذاشت و اگر آنقدر هم آرام و صاف نبود شاید حتی بی ادب و گستاخ مینمود. نمیدانم شاید بدلیل آنکه من قسمتی از خصوصیات زندگی او را میدانستم، تمام این نکات بفکرم آمد. شاید ظاهراً و در نظر دیگری تأثیری کاملاً مخالف آنچه در من کرده بکند و اما چون شما از کسی، جز از من سخنی راجع باو نخواهید شنید ناچار باید بتصویری که من برایتان کشیده ام راضی شوید. در خاتمه یک نکته دیگر هم بگویم: صورت پچورین بهیچ وجه زشت نبود، بلکه برعکس از آن چهره هائی بود که مخصوصاً مورد پسند زنان اجتماعی است.

اسبها را حاضر کردند و صدای زنگوله هائی که بهلقه چوبی گردن آنها آویزان بود گاه گاه بگوش میرسید. پیشخدمت پچورین دو بار بارباب خود نزدیک شد و اطلاع داد که وسائل حرکت مهیاست. اما از ماکسیم ماکسیمچ هنوز

اثری نبود خوشبختانه پچورین که بقله های نیلگون جبال قفقاز خیره شده بود، غرق در تفکر مینمود و کوچکترین عجله ای برای برآه افتادن نشان نمیداد. در این موقع باو نزدیک شدم و گفتم :- اگر مایل باشید، کمی دیگر صبر کنید... از دیدار رفیق قدیمی خود خوشوقت خواهید شد.

بسرعت جواب داد :- آه، بله. دیروز بمن گفتند... پس او کجاست؟

رو را بطرف میدان گردانیدم و دیدم که ما کسیم ما کسیم با تمام قوا مشغول دویدن است... پس از چند دقیقه در کنار ما ایستاد. بزحمت نفس میکشید. عرق مانند تگرگ از صورت او میریخت. دسته های زلف سفیدش که از عرق تر شده بود از زیر کلاهش بیرون ریخته و به پیشانی چسبیده بود. زانوهایش میلرزید... پیرمرد میخواست خود را بگردن پچورین بیفکند اما پچورین با اینکه تبسم مطبوعی بر لب ظاهر نمود، دست خویش را بسوی ما کسیم ما کسیم دراز کرد. سروان ستاد لحظه ای متحیر ماند. بعد با کمال حرارت دست او را در دست خود گرفت. بیچاره هنوز قادر بصحبت کردن نبود.

پچورین باطمینان گفت :- ما کسیم ما کسیم عزیز، چقدر خوشوقتم. خوب حال شما چطور است؟

پیرمرد در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود جواب داد:

— تو چطور... شما چطور هیچ خدمت نمیرسیم... کجا چنین...؟

— عازم ایران هستم و شاید دور تر هم...

— همین الان؟.. آخر عزیز من، کمی صبر کنید. یعنی میگوئید هم اکنون ما باز از هم جدا خواهیم شد؟.. اینهمه وقت یکدیگر را ندیده بودیم...

صدای پچورین شنیده شد که میگفت:

— ماکسیم ماکسیمیچ من باید بروم.

— خدایا، خداوندا، آخر کجا با این عجله؟ آنقدر چیزها است که میخواهم بشما بگویم... از شما بپرسم... خوب، چگونه اید؟ منتظر خدمت هستید؟ ها؟.. تمام اینمدت را چه میکردید؟

پچورین با لبخند جواب داد: - دلتنگی، بیحوصلگی.

— زندگی در دژ را بخاطر دارید... برای شکارچه سر زمین خوبی بود... و شما چه شکارچی با حرارتی بودید! «بلا» را...

— پچورین که رنگش ناگهان پرید، رو را برگردانید و گفت: - بلی یادم هست و فوراً خمیازه‌ای کشید که بنظرم ساختگی آمد.

ماکسیم ماکسیمیچ با اصرار از پچورین خواهش میکرد که دوساعتی با او بماند. میگفت: - ناهار خوبی خواهیم خورد

دو قرآول دارم و شراب « کاختینی » اینجا هم بسیار خوب است، هر چند بپای شراب گرجستان نمیرسد، اما باز هم از بهترین نوع شراب است ... با هم صحبت خواهیم کرد ... شما از زندگانی خود در « پترزبورگ » برایم تعریف ها خواهید کرد ... خوب چه میگوئید ؟

— ما کسیم ما کسیمیچ، باور کنید که تعریفی ندارم بکنم ... خدا حافظ . باید بروم ... عجله دارم - سپس دست پیرمرد را گرفت و اضافه کرد - از اینکه فراموشم نکرده اید، متشکرم . ما کسیم ما کسیمیچ ابروان را درهم کشید . غمگین و عصبانی شد، اما کوشید که حال خود را پنهان دارد . زیر لب می گفت : - فراموش کنم، من چیزی را فراموش نکرده ام ... گرچه ... خوب . خدا بهمراحتان فکر نمی کردم باین ترتیب شما را ملاقات کنم .

پچورین او را با صمیمیت در آغوش کشید و گفت : — خوب بس است . بس است . آیا من همانی که بوده ام نیستم ... چه باید کرد ؟ .. هر که را راهی است ... باز همدیگر را به بینیم یا نه ... خدا میداند ...

جملات آخر را پچورین در حالیکه در کالسکه نشسته بود ادا کرد . سورچی هم مهار را بدست گرفته آماده حرکت بود . ناگهان ما کسیم ما کسیمیچ در کالسکه را گرفت و فریاد زد : — صبر کن . بایست . نزدیک بود بکلی فراموش کنم ...



ماکسیم ماکسیمویچ  
انریچو گین



گریگوری الکساندروویچ مقداری از کاغذهای شما نزد من مانده است... من آنها را همه جا با خود میبرم... فکر میکردم شما را در گرجستان بیابم. اما معلوم شد که خدامیخواسته است مادر اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم... آن کاغذها را چه کنم؟

پچورین جواب داد: - هر چه میخواهید بکنید... خدا حافظ.  
ماکسیم ماکسیمیچ بدنبال او فریاد کرد: - پس شما بایران میروید؟ .. کی برمیگردید؟

کالسکه دور بود اما پچورین با دست حرکاتی کرد که ممکن بود چنین تعبیر کرد: نمیدانم. از برگشتن چه سود؟ دیگر مدتی بود که نه صدای زنگوله ها بگوش میرسید و نه صدای چرخ‌های که بروی راه سنگلاخ میچرخید اما پیرمرد بیچاره همچنان در جای خود ایستاده و غرق تفکر بود. بالاخره ماکسیم ماکسیمیچ که هنوز اشک تحسیر بر مژگانش میدرخشید، قیافه‌ای آرام بخود گرفت و گفت:

— بله، البته ما باهم رفیق بودیم اما رفاقت در این قرن چه معنی دارد؟ چه فایده‌ای از من نصیب او میشود؟ من نه مولی دارم و نه صاحب مقام و رتبه‌ای هستم. بعلاوه از لحاظ من هم باهم تناسبی نداریم... ندیدی چه خوش پوش شده‌است؟ از آنوقتیکه دوباره به پترزبورگ رفت چنین شد... چه دالسکه‌ای. چه بار زیاد و چه پیشخدمت متکبری! .. ماکسیم ماکسیمیچ این کلمات را با لبخندی تمسخرآمیز ادا کرد و بعد مرا مخاطب

ساخت و پرسید : - بگوئید به بینم ، شما در این باب چه عقیده دارید ؟  
 آخر چه شیطانی بجلدش رفته که بایران میرود ؟ .. این کار  
 خنده آور است بخدا خنده آور است . من میدانم او شخص بی ثباتی  
 است و نباید امیدی باو داشت ... حیف که عاقبت خوبی نخواهد  
 داشت . چطور میخواهید خوش عاقبت باشد ؟ من همیشه میگفتم  
 از کسیکه رفتای قدیم خود را فراموش کند ، نباید انتظاری  
 داشت ...

در این موقع ماکسیم ماکسیمویچ برای مخفی ساختن اضطراب  
 درونی خویش رو را گردانید و بدرون حیاط رفت و مشغول  
 قدم زدن بدور کالسکه شد و چنان وانمود میکرد که چرخهای آنرا  
 بررسی میکند اما اشک هر آن در چشمان او دور میزد .

درحالیکه باو نزدیک شدم گفتم : ماکسیم ماکسیمویچ چه  
 کاغذ هائی را بچورین نزد شما گذاشته است ؟

— خدامیداند ... گویا یادداشتهای اوست .

— شما با آنها چه خواهید کرد .

— چه خواهم کرد ؟ دستور خواهم داد از آنها فشنک

بسازند .

— بهتر است آنها را بمن بدهید ...

سروان ستاد با تعجب نگاهی بمن نمود چیزی زیر لب زمزمه  
 کرد و در چمدان خود بکاوش پرداخت . چند لحظه بعد دفتری  
 بیرون آورد و با تنفر آنرا بر زمین انداخت . آنگاه با دفتر های

دوم و سوم و حتی دهم نیز همان رفتار را کرد. در خشم او حالتی بیجانانه مشاهده میشد. من هم دلم بحال اومیسوخت و هم خنده ام میگرفت.

— این هم تمام دفترها. از گنجی که یافته اید بشماتبریک

میگویم.

گفتم: — آیا هر چه بخواهم میتوانم با این دفترها بکنم؟

— میتوانید حتی در روزنامه ها چاپشان کنید. بمن چه...

مگر من دوست یا خویش او هستم؟ .. راست است که مامدتی

بزیریک سقف زندگی میکردیم... اما باچه کسانی که من زندگی

نکرده ام؟

کاغذها را جمع کردم و از ترس اینکه مبادا سروان ستاد

پشیمان شود فوراً آنها را بیرون بردم. کمی بعد بما خبر دادند

که پس از یک ساعت قافله براد خواهد افتاد. من هم دستور

دادم اسبهایم را حاضر کنند. سروان ستاد هنگامی وارد اطاقم

شد که من کلاه خود را بسر میگذاشتم. مثل این بود که او خیال

سفر نداشت. قیافه سردویی اعتنائی داشت. پرسیدم: — ما کسیم

ما کسیم چی مگر شما نمیائید؟

— خیر.

— چطور؟

— من هنوز رئیس دژ را ندیده ام. باید قبل از حرکت برخی

از اسوال دولتی را باو تحویل دهم.

— شما که نزد او رفتید .

سروان ستاد با مختصر لکنتی جواب داد : - البته که رفتم  
اما او منزل نبود و من هم منتظر نشدم تا بیاید . - ملتفت موضوع  
شدم : پیرمرد بیچاره شاید برای اولین بار در زندگی، کارهای  
اداری را بخاطر کارهای شخصی خویش عقب انداخته بود .  
وجه پاداشی یافت !

گفتم : - ماکسیم ماکسیمیچ افسوس میخورم، حقیقهٔ متأسفم  
که زود باید از یکدیگر جدا شویم .

— مگر ما پیرمردان تحصیل نکرده میتوانیم بدنبال امثال شما  
بدویم ... شما جوانان اجتماعی مغرور هستید . تا اینجا ها درزیر  
گلولهٔ چرکسها قرار گرفته اید ، باز بد نیست ... اما بعد که  
یانشان رسیدید شرمتان میآید دستی بسوی امثال ما دراز کنید .  
— ماکسیم ماکسیمیچ . این سرزنشها دربارهٔ من ؟ ..

— میدانید، من این را ضمن صحبت گفتم . امیدوارم سعادت مند  
باشید و سفرتان هم با خوشی همراه باشد .

خدا حافظی ما با سردی بر گزار شد . آن ماکسیم ماکسیمیچ  
مهربان سابق اکنون سروان ستاد سر سخت غرغرو تبدیل شده  
بود . بچه دلیل ؟ برای آنکه پچورین از کم حواسی و یابدلیلی  
دیگر متوجه نشد که سروان ستاد میخواهد خود را بگردن او  
بیاندازد و از اینرو هنگام خدا حافظی فقط دست خویش را بسوی  
او دراز کرد .

مشاهده جوانی که بهترین خواهشها و آرزوهای خود را از دست میدهد تأثر آور است علی الخصوص که آن پرده صورتی رنگی هم که موجب خوشبینی او میشد، آن هم، از جلوی چشم او زایل گردد. در این موقع تنها امیدی که باقی میماند آنستکه با احتمال قوی امیدهای واهی و زودگذری که از خطاهای سابق کمتر لذتبخش نیست، جای آنها را بگیرد. لکن در سنین ما کسیم ما کسیم چیج جای امید و آرزوی از دست رفته را چه چیز میتواند بگیرد؟ بناچار دل انسان سخت و روحش منقبض میگردد.

تنها براه اقتادم . . .

## خاطرات پچورین

### مقدمه

چندی پیش شنیدم که پچورین هنگام مراجعت از ایران در گذشته است. این خبر مرا بسیار خوشوقت کرد چون مرا در انتشار یادداشتهای او آزاد گذاشت. از فرصت استفاده کردم و نام خود را بروی اثر دیگری نهادم. خدا کند که خوانندگان از این تقلب بی‌غرضانه بر من خرده نگیرند.

اکنون باید دلائلی که مرا بانتشار اسرار نهانی یکنفر ناشناس وا داشته است تا حدی روشن سازم. باز اگر من دوست او میبودم ایرادی نبود. جسارت ظالمانه‌ای که انسان در مورد دوستان صمیمی بکار می‌برد روشن است اما من او را فقط یک‌بار و آنهم هنگام سفر دیدم، باین ترتیب آن نفرت عجیبی که معمولاً در زیر نقاب دوستی نهفته می‌باشد و برای جاری ساختن سیل سرزنش و تمسخر و دلسوزی مترصد مرگ یا بدبختی دوست است در میان ما وجود نداشت.

پس از مطالعه مجدد یادداشتهای مزبور من در صمیمیت کسی که باین بیرحمی لغزشها و گناهان خود را آشکار ساخته است، ایمان آوردم. تاریخچه قلب انسانی، هر چند قلبی کوچک

باشد از تاریخ ملتها کمتر مشغول کننده و مفید نیست. خصوصاً اگر آن تاریخچه، اثر دقت فکری پخته در احوال خود شخص بوده و بدون شهرت طلبی و علاقه بایجاد دلسوزی و اعجاب بوجود آمده باشد. اعترافات روسولا اقل این عیب را دارد که خود نویسنده آنرا برای رفقای خویش خوانده بود.

باری، فقط علاقه بکسب سرا و ادار کرد که قسمتی از آن خاطرات را که اتفاقاً بدستم افتاده بود بچاپ رسانم. گر چه تمام اسامی خاص را تغییر داده ام اما آنها یکه و صفشان آمده، یقیناً خویشان را خواهند شناخت و شاید اکنون دیگر موفق شوند برای اعمال کسی که تا بحال خطا کارش می پنداشتند مجوزی یابند بخصوص که آن شخص دیگر کوچکترین ارتباطی بادنیاى ما ندارد. انسان معمولاً آنچه را که فهمید معذور میدارد. من در این کتاب فقط بخشی را که مربوط باقامت پچورین در «قفقاز» بوده جای داده ام و در دستم هنوز دفتر قطوری باقی است که نویسنده در آن بقیه ماجرای زندگانی خود را شرح داده است... روزگاری آنهم تحت محاکمه مردم قرار خواهد گرفت اما اکنون بدلائل مهم بیشماری نمیتوانم چنان مسئولیتی را بگردن گیرم. شاید بعضی از خوانندگان بخواهند بدانند که عقیده من راجع به پچورین چه بوده است؟ جواب من فقط عنوان این کتاب است. خواهند گفت این که طنزی ظالمانه است!.. نمیدانم شاید هم چنین باشد.

## ۱ - تامان

«تامان» از تمام شهرهای کوچک ساحلی روسیه بدتر است. چیزی نمانده بود که در آنجا از گرسنگی بمیرم. بعلاوه نزدیک بود در آنجا غرقم کنند.

شب، دیروقت، با کالسکه فرسوده‌ای وارد تامان شدم. سورچی سه اسب خسته کالسکه را در مقابل تنها خانه سنگی که بمجرد ورود بشهر دیده میشد نگاهداشت. نگهبان خانه که از قراولان سواحل دریای سیاه بود بمحض شنیدن صدای زنگ اسبها میان خواب و بیداری با صدای وحشیانه‌ای فریاد کرد: - کیست که می‌آید؟ - گروهان و سرجوخه‌ای از خانه بیرون آمدند. بآنها توضیح دادم که من افسرم و بامأموریت دولتی عازم محل گردانی هستم که مشغول عملیات است. آنگاه تقاضای مسکن کردم. سرجوخه ما را در شهر گردانید. بهر کلبه‌ای که میرسیدیم اشغال شده بود. هوا سرد بود. سه‌شب تمام نخوابیده بودم. جانم بلب رسیده بود. از شدت عصبانیت شروع پرخاش و فریاد



کردم و گفتم : - ای راهزن ، مرا بمسکنی برسان ، حتی اگر در جوار شیطان باشد .

سرجوخه سر خود را خاراند و جواب داد : - یک منزل دیگر هم هست اما مورد پسند حضرت اجل نخواهد بود . این منزل آلوده است .

چون معنی صحیح کلمات آخر را درک نکردم دستور دادم پیش بيفتد و راهنمایی کند . پس از مدتی سرگردانی در میان کوچه ها و پس کوچه هائیکه اطرافشان چیزی جز معجز های کهنسال نمی دیدم ، عاقبت بکلبه نسبتاً کوچکی رسیدیم که در کنار دریا واقع شده بود . ماه تمام ، پشت بامی که از نی ساخته شده بود و دیوار های سفید منزل جدیدم را روشن میکرد . درون حیاط کلبه محقر دیگری که از کلبه اولی کوچکتر و کهنسال تر بود و گوئی بیک پهلوی ایستاده بود بنظر میرسید و معجزی که از پاره سنگهای درشت ساخته شده بود آنرا احاطه میکرد . ساحل از پای دیوار شروع و مانند پرتگاهی بسوی دریا سرازیر میشد . در آن پائین امواج نیلگون باغرش دائمی صدا میکردند و ماه در کمال آرامش طبیعت متلاطم و مطیع بخود را تماشا میکرد . در روشنائی مهتاب توانستم دور از ساحل دو کشتی تشخیص دهم که دگل و بادبان سیاه آنان در افق رنگ پریده مانند تار عنکبوت بیحرکت مینمود . با خود فکر کردم که در اسکله دو کشتی موجود است و فردا میتوانم بسوی « گلنجیک » روان شوم .

پس از اینکه بمصدر خویش که یکی از قزاقهای سرحدی بود دستور دادم چمدانم را پائین بیاورد و درشکه را مرخص کند ، شخصاً بصدا کردن صاحب خانه پرداختم . جوابی نیامد ، در زدم . باز جوابی نشنیدم ... یعنی چه ؟ بالاخره پسر بچه ای چهارده ساله از راهرو بسوی درخزید .

— صاحبخانه کجاست ؟

— نیست .

— چطور ، اصلاً نیست ؟

— نه .

— زن صاحبخانه چطور ؟

— رفته به آبادی .

— پس چه کسی در را برویم باز خواهد کرد ؟ - و باین

سخنان لگدی بدر زدم . در باز شد و از کلبه بوی نم آمد . کبریتی روشن کردم و در مقابل بینی پسر بچه نگاه داشتم . کبریت دو چشم سفید او را روشن کرد . پسرک کور بود ، کور کامل مادر زاد بود . در مقابلم بی حرکت ایستاد و من بتماشای صورت او پرداختم .

باید اقرار کنم که نسبت بهرچه کور و عاجز و کر و لال و یکپا و بی دست و قوزی و از این قبیل اشخاص است بدبینی شدید دارم . بر من بتجربه ثابت شده است که بین ظاهر انسان و روح او ارتباطی عجیب موجود است . چنانکه با از دست دادن

یکی از اعضای جسمانی روح انسانی نیز فاقد یکی از خواص خود میگردد.

باری ، مشغول تماشای صورت پسر کورشدم. میفرمائید در چهره ای که از چشم محروم است ، چه میتوان خواند؟ .. مدتی با تأسف بصورت او نگریدم. ناگهان تبسم خفیف بروی دولب او ظاهر شد و نمودانم چرا این تبسم اثر فوق العاده نامطبوعی در من گذاشت . در دلم سوء ظنی ایجاد شد که این کور آنقدر هم که بنظر میآید ناینانیست . بیهوده سعی میکردم خویشتن را متقاعد سازم و بخود تلقین کنم که لکه های سفید بروی چشم را نمیشود ساخت ... وازساختن آن فایده ای نصیب نمیگردد. اما چه کنم که من غالباً دستخوش خرافات میشوم ! بالاخره از او پرسیدم : - تو پسر ارباب هستی؟

- نه .

- پس کیستی ؟

- یک صغیر بیچاره .

- زن صاحبخانه بچه دارد ؟

- نه . یکدختر داشت که او هم با مرد تاتاری بدریازد

و فرار کرد .

- با کدام تاتار ؟

- خدامیدونه تاتاری ازاهل « کریمه »<sup>۱</sup> که در « کرچ »<sup>۲</sup>

قایق میساخت .

داخل کلبه شدم. دوسکویک میز بانضمام صندوق بسیار بزرگی که کنار بخاری قرار داشت تمام مبل خانه را تشکیل میداد. شمایل هیچ یک از مقدسین بدیوار آویخته نبود و این خود نشانه بدی بود. از شیشه شکسته، باد دریائی بداخل میوزید. از چمدان خود شمعی مومی درآوردم و آنرا روشن کردم و بعد مشغول بیرون آوردن اسبابهای خود شدم. شمشیر و تفنگم را در گوشه اطاق و هفت تیرها را بروی میز نهادم. پوستینم را بروی یکی از سکوها گستردم. قزاق من هم پوستین خود را بروی سکوی دیگر انداخت و پس از ده دقیقه خروپفش بلند شد. اما من بخواب نمیرفتم. صورت پسر چشم سفید در تاریکی شب در مقابل رویم چرخ میزد.

قریب یکساعت باین ترتیب گذشت. ماه بداخل پنجره میتابید و نور آن مثل آن بود که بروی زمین کلبه میلغزید و بازی میکرد. ناگهان برحاشیه روشنی که از نور ماه بزمین نقش بسته بود، سایه ای پدیدآمد. کمی بلند شدم و نگاهی بپنجره افکندم: شخصی مجدداً از کنار پنجره دوید و خدا میداند کجا پنهان شد. تصور اینکه موجود مذکور ممکن است از سرایشی ساحل پائین بدود، مشکل بنظر میرسید. اما از طرف دیگر راهی هم جز آن راه نبود. برخاستم، شنلم را بدوش انداختم، شمشیر را بکمربستم و آهسته از کلبه خارج شدم.

پسر کور بظرف من میآمد. در کنار معجری بی صدا ایستادم.

پسر با قدمهای مطمئن و آهسته‌ای از پهلوی من گذشت. زیر بغلش بسته‌ای بود. از راه باریک پرشیب بسوی اسکله سرآزیر شد. من نیز بفاصله‌ای که او را از نظر گم نکنم دنبالش رفتم و بیاد یکی از جملات کتاب مقدس افتادم که میگوید: ... و در آن روز لاله‌ها بصدا خواهند آمد و نایبانیان، بی‌نا خواهند شد.

ضمناً ماه کم کم زیر ابرهای تیره پوشیده شد. از روی دریا مه غلیظی برخاست که از خلال آن حتی روشنائی چراغ نزدیکترین کشتی هم بزحمت دیده میشد. در ساحل، کف امواج پر خروش میدرخشید و هر آن کشتی را تهدید بغرق شدن میکرد. بزحمت از راه پرشیب پائین میرفتم. ناگهان دیدم پسر کور ایستاد و در انتهای سراسیمه‌ی برآست پیچید او بقدری بآب نزدیک بود که بیم آن میرفت موجی در آغوشش گیرد و باخود بدریا برد. اما از روی اطمینانی که وی قدمهای خود را از سنگی بستگ دیگر میگذاشت و از چاله‌ها پرهیز میکرد، بخوبی معلوم بود که این اولین گردش او نمی‌باشد و در اینکار سابقه دارد. مثل اینکه صدائی بشنود و گوشه‌ها را تیز کرده باشد ناگهان ایستاد. بعد نشست و بسته را در کنار خود نهاد. من نیز در حالیکه پشت صخره پیش آمده ساحل پنهان شده بودم مواظب حرکات او شدم. پس از چند دقیقه از طرف مقابل هیکل سفیدی پدید آمد و پسر کور نزدیک شد و پهلویش نشست. گاهی نسیم موافق سخنان ایشان را بگوشم میرسانید. صدای زنی میگفت:

—چه میگوئی ای کور؟ طوفان شدید است «یانکو»<sup>۱</sup> نخواهد آمد .

صدای دیگر جواب میداد: - یانکو از طوفان نمیرسد.  
صدای زن مجدداً با افسردگی اعلام داشت: - اما مه غلیظتر میشود.

جواب آمد: - در مه بهتر میشود از کنار کشتیهای پاسدار گذشت.

— اگر او غرق شود چه؟

— هیچ، روز یکشنبه بدون روبان بکلیسا خواهی رفت.  
سکوت حکمفرما شد. نکته ای مرا بتعجب انداخت: پسر کور بامن بلهجه «مارلو روسی» صحبت میکرد و حال آنکه اکنون بروسی فصیح سخن میگفت.

پسر نابینا دستها را بهم زد و باز بصدا درآمد که: - دیدی حق بامن است؟ «یانکو» نه از دریا، نه از باد، نه از مه و نه از پاسبانان ساحلی میترسد. گوش بده مگر این صدای تلاطم آب نیست. مرا نمیتوانی فریب دهی این پاروهای دراز متعلق باوست.

زن از جا برجست و بانگرانی و دقت بافق دور خیره شد و گفت: - ای کور، تو هذیان میگوئی من که چیزی نمیبینم.

باید اعتراف کنم که من هم هر قدر سعی کردم چیزی شبیه بقایق در آن دور تشخیص دهم، موفق نشدم. ده دقیقه باین ترتیب

گذشت. کم کم از میان کوه‌های امواج نقطه سیاهی ظاهر گشت که گاه کوچک و گاه بزرگ میشد. قایقی در حالیکه آهسته بیشت امواج بالا میرفت و بسرعت از آن پائین می‌آمد بساحل نزدیک میشد. دریانوردی که تصمیم گرفته بود در چنین شبی از وسط تنگه بگذرد و بیست کیلومتر طی کند دریانورد جسوری بود و کاری که سبب چنین جسارتی شده بود بایستی مهم باشد.

با این افکار در حالیکه قلبم بی اختیار میزد به قایق متلاطم نظر دوختم. قایق مانند مرغابی شنا می‌کرد. گاه گاه بیاری پارو هائی که شبیه بیال پرنده بود از میان گودالی مملو از کف بیرون می‌جست.

فکر می‌کردم که هم اکنون با سرعتی که می‌آید، بسنگ‌های ساحل خواهد خورد و درهم خواهد شکست. اما قایق به پهلو کج شد و بسلامت به ساحل آرام پناه آورد. مرد متوسط قامه‌ای که کلاه پوست بره تاتاری بر سر داشت از داخل آن بیرون جست با دست اشاره‌ای کرد و هر سه متفقاً مشغول بیرون کشیدن بار از درون قایق شدند. بار بقدری بزرگ و سنگین مینمود که من تابحال هم نمیدانم چگونه آن قایق کوچک غرق نشده بود. پس از آنکه هر یک از ایشان بسته‌ای بدوش گرفت آهسته در امتداد ساحل براه افتادند و بزودی از نظرم پنهان شدند.

ناچار راه خانه را پیش گرفتم. لکن اعتراف میکنم که تمام







آن اتفاقات عجیب بقدری مرا مضطرب نموده بود که بزحمت شب را بروز آوردم. هنگامیکه مصدرم از خواب بیدار شد و مرا لباس پوشیده یافت، بسیار تعجب کرد با این همه توضیحی ندادم. مدتی از پشت پنجره بتمشای آسمان آبی رنگی که بپاره ابرهای کوچک مزین شده بود مشغول شدم و ازدور بسیاحت ساحل زیبای «کریمه» پرداختم که چون حاشیه‌ای بنفش رنگ آنقدر امتداد می‌یافت تا بصره‌ای می‌پیوست که بر آن دیده‌بانی سفیدی میزد. عاقبت عازم دژ «فیناگوریا»<sup>۱</sup> شدم تا از فرمانده دژ ساعت حرکت به «کلنجیک» را بپرسم.

افسوس که فرمانده ازدادن خبر قطعی عاجز بود. کشتیهای حاضر، یا کشتیهای کشیک و یا متعلق بتجار بودند و هیچکدام هنوز ببارگیری نپرداخته بودند. فرمانده فقط اعلام داشت: - ممکن است تا سه چهار روز دیگر کشتی پست بیاید و آنوقت شاید بشود کاری کرد. عبوس و متغیر بخانه باز گشتم. در آستانه در مصدرم با صورتی وحشت زده مرا استقبال نمود و گفت: - حضرت اجل، کار و بار خراب است.

- بله برادر خدا میداند کی بتوانیم از اینجا برویم. این کلمات بر اضطراب او افزود بطوریکه بسوی من خم شد و بنجوا گفت: - اینجا جای ناپاکی است. امروز گروهبان را که از اهالی سواحل دریای سیاه است و با من آشنائی دارد

دیدم... سال گذشته او در دسته ما بود... و همینکه باو گفتم در کدام خانه منزل کرده ایم فوراً بمن گفت: - برادر آنجا ناپاک است و مردمانش خوب نیستند. و حقیقه هم این چه کوری است که همه جا تنها میرود... هم بازار و هم عقب نان و هم عقب آب... معلوم میشود در اینجا باین چیزها عادت کرده اند!

- مگر چه عیب دارد؟ بگو به بینم زن صاحبخانه بالاخره پیدا شد یا نه؟

- امروز، در غیبت شما پیرزنی بهمراهی دختر جوانی باینجا آمد.

- چه دختری؟ صاحبخانه که دختر ندارد.

- اگر او دختر این زن نیست پس خدا میداند که کیست.

راستی پیرزن اکنون در کلبه خود نشسته است.

وارد کلبه محقر شدم. از بخاری حرارت زیادی متصاعد بود و در آن غذائی پخته میشد که برای فقرا زیاده از حد مجلل مینمود. پیرزن در جواب همه سؤالاتم میگفت که کراست و چیزی نمی شنود. چه میشد کرد؟ پسر کور در مقابل بخاری نشسته و مشغول هیزم گذاشتن در آن بود. او را مخاطب ساختم، گوشش را گرفته گفتم:

- خوب، بچه شیطان کور، بگوبه بینم، شبانگاه، با آن

بسته بکجا میرفتی؟ هان؟

- نا گهان پسر کور بگریه افتاد و ناله کنان با لهجه

«مالوروسی» گفت: - کجا میرفتم؟ هیچ کجا نمیرفتم... با بسته؟  
کدام بسته؟

بیرزن این بار سخنانم را شنید و شروع به غرغر کرد که:  
چه تهمت‌ها میزنند، آنهم بچنین بدبختی. چرا او را اذیت میکنید؟  
مگر او بشما چه کرده است؟  
حوصله‌ام سررفت. از کلبه خارج شدم و تصمیم گرفتم که  
بهر نحو شده کلید معما را بیابم.

خود را در پوستین پیچیدم و در کنار معجر بروی سنگی  
نشستم و براه دور خیره شدم. دریائی که از طوفان شبانه مضطرب  
مینمود در مقابلم خودنمایی میکرد و صدای یک نواخت آن که  
بهممه شهری که آماده بخواب رفتن باشد، شباهت داشت،  
سالهای گذشته را در نظرم مجسم میساخت و افکار مرا بشمال  
و پایتخت سرد خودمان منتقل مینمود.

خاطرات گذشته‌حالم را دگرگون ساخت بطوریکه خویشتن  
را فراموش کردم... یکساعت، شاید هم بیشتر بدین منوال  
گذشت... ناگهان چیزی بگوشم رسید. بلی، این آواز صدای  
مطبوع زنی بود که تازه و فرح بخش مینمود... اما از کجا  
میآمد؟... گوش‌هایم را تیز کردم. صدای عجیبی بود. گاه کشیده  
و غمگین، و زمانی زنده و تند بود. اطراف را نگرستم، کسی  
نبود. باز گوشم را تیز کردم، مثل این بود که صدا از آسمان  
میآمد. چشمانم را بلند کردم و دیدم که بروی بام کلبه‌ام دختر

جوانی در لباس راه راه، با گیسوانی افشان و مانند ارواح دریائی ایستاده است. بادست چشمان خود را از نور خورشید میپوشانید و بدقت براه دور خیره شده بود. گاه میخندید و با صدای بلند افکار خود را میگفت و گاه مجدداً آواز خود را از سر میگرفت. من آن آواز را کلمه بکلمه بخاطر دارم :

گوئی بمیل خود

بروی دریای نیلگون

همه کشتیها میروند

و بادبان‌هایشان سفید است.

در میان آن کشتیهای کوچک

قایق کوچک من.

قایقی است که بادبان ندارد

و دو پارو دارد.

چون طوفان برخیزد

کشتیهای کوچک کهنه

بالهای خود را میگشایند

و بروی دریا پراکنده میشوند.

آنوقت من بدریا تعظیم میکنم

سرفرو میآورم که:

ای دریای خشنماک

قایق کوچک مرا دست مزن

قایق کوچک من حامل  
اشیاء گرانبهائی است  
و راننده آن ، در شب تار  
سر بی باکی دارد .

بی اختیار بنظرم آمد که شب گذشته همین صدا را شنیده بودم . دقیقه ای بفکرفرورفتم و چون مجدداً پیام نظر افکندم دختر در آنجا نبود . ناگهان همان دختر از مقابلم دوید و آواز خوانان و بشکن زنان نزد پیرزن رفت . میان آنها دعوا در گرفت . پیرزن عصبانی بود و دختر قهقهه میزد . ناگهان دیدم که زن دریائی من باز رقص کنان روان شد . چون بمن رسید ایستاد و بادقت نگاهش را بچشمان من دوخت . گوئی از حضور من متعجب بود . آنگاه با بی قیدی رو را برگردانید و آهسته روانه ساحل شد . کار باینجا پایان نیافت : تمام روز را بدور مسکن من گردید و دقیقه ای دست از آواز و جست و خیز برنداشت . . . موجود عجیبی بود ! در صورتش کوچکترین اثر دیوانگی دیده نمی شد . برعکس ، نگاهش بادقتی بشوخی آمیخته متوجه من میگردید . چشمانش گوئی بقوه جاذبه خاصی مسلح بودند و هر بار که بانسان مینگریستند بنظر میرسید که انتظار سؤالی را داشتند . اما چون شروع بصحبت میکردم ، لبخند شررباری بر لبان دختر زیبا نقش می بست و فوراً فرار میکرد .

بطور قطع تا بان روزچنان زنی ندیده بودم . او بهیچوجه

در زمره مهر و بیان محسوب نمی‌شد. اما من در باره زیبایی هم سلیقه مخصوصی دارم. در او اصالت زیاد دیده میشد... اصالت در زنان همانقدر اهمیت دارد که در اسبان. کشف این مطلب مختص بفرانسه جوان است. و آن، یعنی اصالت بیشتر در پا و دست و طرز قدم برداشتن بروز میکند. بینی نیز سهم مهمی را در این امر دارد. در روسیه بینی صاف و زیبا کمتر از پای زیبا مشاهده میشود.

بلبل غزل‌خوان من بنظر بیش از هیجده ساله نمی‌آمد. نرمی و چابکی فوق العاده حرکات او و بخصوص حرکات سرش و گیسوان بلند و بور او و تهرنگ طلائی پوست آفتاب خورده گردن و شانیه‌هایش با آن بینی صاف خوش ترکیبی که داشت بنظر سحر انگیز می‌آمد. گرچه در نگاه فرارش حالتی وحشیانه بود که موجب سوء ظن میشد و تبسمش نیز قدری مشکوک مینمود اما قدرت ایمان بموهومات کار خود را کرد و بینی راست و زیبایی او هوشم را ربود. تصور کردم که « مینیون »<sup>۱</sup> « گوته »<sup>۲</sup> یعنی آن موجود عجیب تخیل آمیز را که اثر طبع جاوید شاعر آلمانی است، در اینجا باز یافتیم. و حقیقه<sup>۳</sup> که ما بین این دو نفر چه شباهت زیادی بود. همان تغییر حال سریع از منتهی حد اضطراب بسکون کامل، و همان سخنان اسرار آمیز، و همان جست و خیزها و آوازهای عجیب و غریب در این دختر هم مشهود بود.

سرشب در آستانه در نگاهش داشتم و باو چنین گفتم :

— ای زیبا روی ، امروز بروی بام چه میکردی ؟

— نگاه میکردم تا به بینم باد از کدام طرف میوزد .

— چرا میخواستی به بینی ؟

— از هر طرف باد بیاید ، سعادت هم میآید .

— چطور ؟ مگر تو سعادت را با آواز دعوت میکنی ؟

— آواز خوشی همراه میآورد .

— اگر بدی همراه آورد چطور ؟

— اگر بهتر نشود ، بدتر نمیشود . اما از شر تا خیر هم

چندان فاصله ای نیست .

— چه کسی آن آواز را بتو آموخت ؟

— کسی بمن نیاموخت . هر وقت ب سرم زند میخوانم و آن

کسی که باید بشنود می شنود و کسی هم که نباید بشنود چیزی

از آن نمی فهمد .

— اسمت چیست ، بلبل من ؟

— کسی که غسل تعمیدم داد ، میداند .

— چه کسی تعمیدت داد ؟

— من چه میدانم .

— چه اسرارآمیزی . راستی میدانی من درباره تو کشفیاتی

کرده ام ؟ ( در صورت او تغییری حاصل نشد و حتی لبهایش

تکان نخوردند . گوئی اصلاً صحبت از او در میان نبود )